

متن کتاب:

دو اپیزود از این فیلمنامه با تغییراتی، بخشی از فیلم دستفروش شده اند.

فیلمنامه.

۱۳۶۵

محسن مخملباف

تولد یک پیرزن

خیابان - آپارتمان مادر و پسر، روز.

در خیابان همه چیز عادی است. عابری به پیرزن گدایی صدقه می دهد. گدا تا عابر از کادر بیرون برود، او را دعا می کند. دیوانه ای را جوانترها سربه سر گذاشته اند. دوربین کم کم بالا می رود و با یک چرخش نرم، دید خود را به پنجره ای بسته محدود می کند.

هر دو لنگه پنجره باز می شود. سر مردی که لچک به سر دارد، بیرون می آید و همان جلوی دوربین یک پارچه پر از آشغال و خاک را می تکاند. بعد با همان پارچه به لبه های پنجره و شیشه ها زده، جلوی کادر را پر از گرد و خاک می کند. آن وقت به داخل تاریکی نسبی اتاق رفته، با یک سطل باز می گردد. پارچه را درون سطل پر از آب کرده، می چلانند و آن را لب پنجره پهن می کند و سطل آب را بی درنگ به پیاده رو سرازیر می کند.

آب بر سر جماعت سربه سر گذارنده دیوانه. یک نفر از آن ها کاملاً خیس می شود. همه به او می خندند؛ حتی دیوانه. مرد خیس شده بسیار عصبانی می شود؛ رو به پنجره فحش داده، سنگ پرت می کند.

در آپارتمان، پسر لچک را از سر خود باز می کند و چون پیش بندی به سینه اش می بندد. حرکاتش تند، دستپاچه و گیج است. مونولوگ ها را به سرعت ادا می کند، اما گویی یکباره یادش رفته باشد که چه می خواهد بگوید، آن را قطع می کند. عکس العمل ها و حس هایش مخلوط شده است. چه بسا با دیالوگی شاد، حالتی غم انگیز می گیرد؛ یا با گفته ای غمبار، شادمانه رفتار می کند.

پسر: نه نه نه نه، هنوز نه، قول داده بودی تا کارمو تموم نکردم بیرون نیای. بذار همه چیز درست انجام بشه... باشه؟... باشه؟ ای شیطان از لای در نگاه می کنی، هان؟ (شیء تیزی را در سوراخ کلید در اتاق فرو می کند). نگاه بی نگاه. (یاد چیزی می افتد و بو می کشد). آخ آخ، همه چی به هم ریخت. دوباره

حواسم رو پرت کردی، غذا سوخت.

به آشپزخانه می دود. دود برخاسته است. با گوشه پیش بند در قابلمه را برمی دارد و نگاه می کند.

مقداری رشته سوخته ته دیگ شده است.

پسر: اینم از سوپ امروز.

ماهیتابه را به در و دیوار می زند و جیغ می کشد. کم کم آرام می شود. آب سرد را داخل قابلمه می ریزد و غذا را به سر میز می گذارد. قاشق و چنگال و بشقاب و نمکدان را هم می آورد و روی میز چوبی غذاخوری می گذارد. خود را مرتب می کند؛ گویی اتفاقی نیفتاده است. بعد دور میز می چرخد و جای بشقاب ها را عوض می کند.

پسر: خیلی خب، حاضر؟! حاضر؟! ... حاضر؟ اوادم ... درو ... باز کنم. (در را باز می کند و در چارچوب در می ایستد.) خانوم خوشگله بفرمایین.

از دید او روی یک صندلی چرخدار، پیرزنی با موهای سفید، صورت بی حس و حالتی مشرف به موت، با چشم هایی باز، اما بی رنگ. پسر چرخ او را چرخانده به بیرون هل می دهد. در آخرین لحظه نخ را که از سقف آویزان است، می کشد؛ موزیک رژه نظامی پخش می شود. در امتداد نخ آویخته، ضبط صوت اوراقی به سقف آویزان است.

پسر: چطوره مامان؟ خوبه؟ خوب نگاه کن. همه چیز مرتبه؟ حاضریم باهات شرط ببندم که امروز دیگه نمی تونی ایراد بگیری.

چرخ را رها کرده جلو می آید و انگشت دستش را در دهانش می کند، می مکد و به دیوار می کشد و جلوی چشم پیرزن می گیرد.

پسر: کو خاک؟ کو؟

پیرزن را رو به پنجره می برد. پشت دری های لنگه به لنگه و رنگارنگ را کنار می زند.

پسر: خوبه مامان؟ تشکر که بلد نیستی؛ فقط بلدی غریزی. خیلی خوب آگه می تونی غریزن. کو گرد و خاک؟

یک پوسته هندوانه با لجن به شیشه می خورد. پسر یکه می خورد. ضبط به خرخر می افتد و گویی سازهای موزیک خارج می زنند. پسر به شیشه کثیف شده نگاه می کند. در مغزش جوابی نمی یابد. سرش را تکان تکان داده باز می گردد.

پسر: حالا دیگه وقت ناهاره مامان.

به کنار میز می رسد. پیش بند مادر را هم می بندد و غذا را می کشد. آب سرد و ته مانده رشته های سوخته را. یک قاشق از آب سرد را به دهان خودش برده، می چشد.

پسر: به به. می دونستم امروز خوشمزه می شه. بخور مامان. چرا معطلی؟ باز هم تبلی، هان؟ پاک داری یک بچه می شی. انگار از بچه گیت بزرگ نشدی. نه بچه موندی، نه بزرگ می شی. همه کاراتو من باید برات بکنم. (در دهان خودش که پر از غذاست، باز هم لقمه ای می گذارد.) خیال کن من مرده ام، کی

می خواد تر و خشکت کنه؟ بیرتت توالت؟ دهننت غذا بذاره؟ کی بزرگ می شی، هان؟ خیلی خب امروز رو ندیده می گیرم.

قاشقی به دهان پیرزن می برد. پیرزن همواره مات است. هیچ عکس العملی حتی خفیف نشان نمی دهد.
پسر: چرا نمی خوری؟ چرا نمی خوری؟... بی نمکه، بی نمکه؟... درسته، درسته، قبول دارم، قبول دارم. (نمک ریخته غذا راهم می زند.) حالا دیگه همه چیز درسته.
پسر قاشق را بالا می برد و به شیوه غذا دادن مادران به کودکان خردسال، مرحله به مرحله قاشق را به دهان پیرزن نزدیک می کند.

پسر: آم آم آم بخوره مامانی. آم آم آم بخوره.
قاشق را توی بشقاب می گذارد و ساکت می نشیند. چیزی به شیشه می خورد. پنجره باز می شود و مقداری آشغال به داخل اتاق ریخته می شود. پسر دوباره به خود می آید.

پسر: سوخته است مامان هان؟ با این نگاهت می خوای به من بگی سوخته است. می پذیرم، می پذیرم.
درسته، یه خورده بی آبه. (کمی از آب بشقاب خود را در بشقاب پیرزن می ریزد.) برات سوپ گذاشتم ولی جارو یه خورده طول کشید. از فردا همه چیز درست می شه. هم غذا رو خوب می پزم، هم حمومت می کنم، هم برات فرصت را می خرم تا اینطور وانری، و هم... و هم حقوق می گیرم. فردا سر برجه مامان. هیچ می دونستی؟ از فردا دوباره پولدار می شیم و خوش می گذرونیم. خوش مامان. (دوباره شروع به غذا خوردن می کند.) هر روز یه قرص تو، یه قرص من. همه چیز از نو جون می گیره. تقصیر خودت شد قرصاتو گذاشتی جلوی دست من عوضی خوردم. عوضش من بیشتر عمر می کنم، تو کمتر. اگه غذا نخوری مردنت زودترم می شه. بازوهای منو ببین.

لقمه ای در دهانش می گذارد و قورت می دهد و گره بازو می نماید. گویی غذا یک راست به بازویش می رود.

پسر: حالا از نو شروع می کنیم. یه قاشق خوشمزه برای من، یه قاشق خوشمزه برای مامان.
باز هم نمی خورد. او قاشق را سرازیر می کند که به لب و لوچه پیرزن می ریزد. بار دیگر قاشقی پر می کند.

پسر: یه قاشق من خوردم، یه قاشق خوشمزه تو می خوری. (پیرزن همچنان چون گذشته پسر اما دماغ می شود پس به سرعت تمام) دیگه داری شور شو بالا می آری مامان! بد کردم یه عمر به پات نشستم، هان؟! بد کردم نرفتم زن بگیرم؟! دلت می خواد ولت کنم برم سر کار تا تو تنهایی توی این خونه بپوسی؟! همه آدم های مثل من یه کار مهم دارن. اون وقت من نشستم اینجا لله گی تو رو می کنم. همین دیروز دو تا کار مهم رو رد کردم تا تو رو تنها نذارم. اگه دست از این رفتارت بر نداری می رم قبول می کنم. کی سر عقل می آی؟ دیگه خسته شدم مامان!

بشقاب ها را می شکند. برمی خیزد آینه را از لب طاقچه برداشته به زمین می زند و می شکند؛ مصادف است با شکستن شیشه از سمت خیابان. به طرف پنجره می رود. از بالا پایین را نگاه می کند. چند نفر به بالا سنگ می پرانند و مسخرگی می کنند.

پسر: از این خراب شده چی می خوانین؟ یه مشت دیوونه جمع شدین آسایش مردمو گرفتین که چی؟ برین گم شین.

می رود سطل آب را می آورد. خم می شود که سطل را سرازیر کند؛ پائینی ها با شلنگ به او آب می پاشند. خیس می شود. برمی گردد طبلش را از دیوار برمی دارد و شیورش را به دهان می گذارد و به لب پنجره می آید.

طبل دسته ای، چون دسته بیل دارد. و دو نخ، که به سر آن مهره ای متصل است. با چرخش خوب، مهره ها بر پوسته طبل می خورند.

سر و صدا بالا می گیرد. مردم پایین پنجره جمع می شوند. یکی دو ماشین توقف می کنند و به بالا نگاه می کنند. دیوانه کوچه از شادی در پوستش نمی گنجد. پسر همچنان طبل می زند و در شیپور دست ساز می دم. گویی سر خودش از صدا منگ شده است. پیرزن همچنان بی تفاوت است.

همان آپارتمان، یک ساعت بعد.

اجزاء شکسته آینه در حالی که به چسبی پهن وصل می شوند، قطعه قطعه کامل می شوند و عکس پیرزن را در خود تکمیل می کنند. مگر چند جای آینه که همچنان ناقص می ماند. یک سوراخ جای چشم پیرزن است.

پسر مشغول شانه کردن سر پیرزن می شود. بعد با آبپاش سلمانی ها سر او را خیس می کند. از همه جای پیرزن آب می چکد. اما همچنان بی حالت است.

پسر: باز چرا می خندی مامان؟ هان؟ راستشو بگو، یه کلکی توی کارته. دوباره خواب بابارو دیدی، نه؟ خوشگل بود؟ راندووو... توهنوز سر و گوشت می جنبه مامان. غیر از من مدام یکی دیگه رو می خوای. کاشکی جای بچه اولت منو سقط جنین کرده بودی. خاک بر سر من کنند که یه عمر به پات نشستم. هنوز چشمت پی باباهه است. لیاقت همونه که مست بیاد خونه و کتکت بزنه. دلت کتک می خواد؟! دلت می خواد رخت بشوری؟! جارو کنی؟! غذا پیزی؟! بشور کسی جلوتو نگرفته!

ساعت دو بعد از ظهر است؛ زنگ می زند. قیفی که به پاندول ساعت بسته شده، به این سمت و آن سمت می خورد و علاوه بر صدای عمومی آونگ، قیف نیز دلنگ دلنگ صدا می کند. پسر به خود می آید و پیرزن را به سمت دستشویی می برد. نخ زیر صندلی را می کشد. قسمتی از کف زیری آن آویزان می شود.

پسر در زیر کادر کارهایی را انجام می دهد که مشخص نیست. بعد در دستشویی را می بندد. پشت در

توالث کاریکاتور یک آفتابه که از روزنامه چیده شده نصب است. هنوز ساعت دو است. صورت منتظر و مات پسر. دوباره تصویری از ساعت دو و ده دقیقه است. پسر در دستشویی را باز می کند و با مادر از کادر خارج می شود.

بالکن آپارتمان، عصر همان روز.

پیرزن مات به خیابان می نگرد. پسر روزنامه کهنه ای را می خواند.

پسر: اووه چقدر پول! ماما یه خونه بزرگ چهار اتاق خوابه می فروشن، می خوام بریم بینی می پسندی؟ ما خیلی جامون تنگه. (سکوت) اه، روزنامه هام روزهای آخر برج همه اش ناامید کننده است. از دید پیرزن، کسی ماشینش را پارک کرده می رود.

پسر: اینجام نوشته یه پسر، مامانشو که اذیتش می کرده، گذاشته توی کوچه. در خونه رم روش بسته. (به رسم حرف زدن با کودکان کشیده و کلمه به کلمه حرف می زند.) تا پنبیه بشه. تو هم خیلی می ترسی من بذارم توی کوچه، هان؟

از دید پیرزن، پس از عبور راننده ماشین پارک شده، دزدی پس از نگاه به اطراف و مطمئن شدن از بی توجهی دیگران، سوار ماشین می شود.

پسر: رو راست باش ماما. چی فکر می کنی؟ فکر می کنی که من دیوونه ام که بذارم پشت در و خودم تنها بمونم.

از دید پیرزن، ماشین ربوده شده حرکت می کند. در آخرین لحظات، صاحب ماشین سر می رسد و خود را به ماشین می رساند و یقه سارق را از پنجره ماشین می گیرد. ماشین پشت ماشین دیگری گیر می کند. زنگ کلیسا به صدا در می آید.

پسر: حالا مسجدم اذن می گه.

در خیابان دعوا در گرفته است. کم کم جنگ مغلوبه می شود. پسر نیز متوجه می شود. روزنامه را رها می کند. از دید او جمعیت به سمت مرکز دعوا می روند.

پسر از همان بالا ابراز احساسات می کند. بعد به داخل اتاق دویده طبل و شیپورش را می آورد. خیابان شلوغ تر شده است. یک ماشین پلیس آژیر کشان سر می رسد. پسر در شیپور می دمدم و بر طبل می کوبد. گاهی مهره های آویخته بر نخ طبل به سر و صورت پیرزن می خورد. از دید پسر، دزد را دستبند زده سوار ماشین پلیس می کنند. عده ای متوجه پسر شده اند. ماشین پلیس آژیر کشان دور می شود. تقریباً نیمی از جمعیت زیر پنجره جمع می شوند. عکس العمل هر کسی بگونه ای است. چند نفر به سمت او سنگ پرت می کنند. پسر با شیپور در جواب آن ها صداهای زشتی درمی آورد. چند پنجره از آن سو و این سوی خیابان گشوده می شود. زن مسنی که چادرش را به گردنش گره زده و بچه کوچک گریانی را به بغل دارد، به او فحش می دهد و بچه را تکان تکان می دهد تا دوباره به خواب رود. صدای اذان

کم کم از تصاویر قبل بر صدای طبل و شیپور غلبه می کند. کسی سنگ پرت می کند؛ شیشه بالکن می شکند. در تصویری درشت کبوتری که بر آنتن خانه روبرو نشسته، بال بال می زند و با صدای آن، صدای طبل و شیپور به کلی قطع می شود. پرنده رو به غروب سرخ بالای پشت بام پرواز می کند. صدای اذان هر چند از دور، اما باقیست. تنها زنگ ناقوس کلیسا در یک نمای درشت بعضی از کلمات آن را نامفهوم می کند.

آپارتمان - بالکن، صبح روز بعد.

پسر در بالکن را باز می کند. شلواری بندی به تن دارد. پیراهن سفیدی پوشیده و پایون زده است. چرخ پیرزن را به بالکن هل می دهد.

پسر: تو اینجا بشین تا حوصله ات سر نره. منم حقوق بابا رو می گیرم، قرصتو می خرم، می آم. راه می افتد. به در خروجی آپارتمان نرسیده، برمی گردد.

پسر: ناهار چی می خوری؟ همبرگر بخرم؟ باز نگی سوسش زیاده. راه می افتد. آفتاب بر نیمی از صورت پیرزن.

خیابان ها، ادامه.

پسر در خیابان. قصد عبور از عرض آن را دارد. چند گام به جلو می رود. به محض دیدن ماشینی عقب می نشیند. دست آخر به همراه عابری که می خواهد از خیابان رد شود، راه می افتد. کسی از مغازه ای عابر را صدا می زند. عابر برمی گردد. پسر هم به ناچار بازمی گردد و منتظر می ماند تا صحبت عابر تمام شود. عابر که حرفش تمام می شود، دوباره می رود. پسر هم با او از عرض خیابان می گذرد.

محل پرداخت حقوق، لحظه ای بعد.

پسر در صف مراجعین پشت باجه. با بند شلوارش بازی می کند و آدامس می جود. سرانجام نوبتش می رسد. سرش را داخل باجه می کند.

پسر: سلام آقا.

مرد باجه: سلام، عقب تر وایسین.

پسر: (بی اعتنا) من شما رو نمی شناسم عوض شدین؟ اول یه آقای دیگه بودین.

دفترچه را به سختی داخل باجه می کند. مرد باجه، دفترچه را گرفته با دست سر پسر را از منفذ باجه پس می زند و دفترچه را نگاه می کند. عکس جوانی های پیرزن بر برگ اول دفترچه.

مرد باجه: صاحب دفترچه باید بیاد. نفر بعدی...

پسر: خودش مریضه. پاش یه خرده درد می کنه.

مرد باجه: خوب که شد بیار. برو کنار نفر بعدی بیاد.

مرد دوم می آید. پسر را می شناسد.

مرد دوم: چطوری؟ چرا پس حالا می آی؟

پسر: سلام آقا خواستم سر برج بیام.

مرد دوم: امروز که هشتم برجه. دفترچه ات کوش؟

پسر: (دفترچه را می دهد.) منم شما رو دیدم آقا. یه روز از زیر پنجرمون رد می شدین. به مادرم نشونتون

دادم، گفتم همون آقائیه که امضاء می کنم پول می ده.

مرد دوم: (برگه ای را روی پیشخوان می گذارد.) خب یه امضاء قشنگ بنداز این زیر بینم.

پسر امضاء می کند. شکل امضای او به امضاء نمی برد. به نقاشی شبیه تر است.

پسر: این امضای جدیدمه. از اون دفعه ای قشنگتره نه؟ خیل رویش کار کردم.

مرد دوم: آره، آره قشنگتره. اون دفعه ای چی بود؟

پسر نقاشی دیگری می کشد. مرد دوم انگشت او را به استامپ زده، روی ورقه می گذارد.

مرد دوم: این از همه اش بهتره. (به مرد باجه) بشمر بهش بده. رئیس موافقت کرده. (رو به پسر) مواظب

پول ها باش.

مرد باجه به او پول می دهد. مرد دوم روی نقاشی های او ضربدر می کشد.

پسر: مواظبم آقا. می خوام برای مامان قرص بخرم. دکتر گفته اگه چند روز قرصش دیر بشه می میره.

بالکن آپارتمان، ظهر.

آفتاب بر پیرزن سرریز شده است. دانه های ریز و درشت عرق بر گونه ها و پیشانی او. به سختی نفس

می کشد. چسب لبش - از خشکی پوست لب ها - به نفس های خشک ور می آید. ساعت دو بعد از ظهر

به دلنگ دلنگ کیف حلی آویخته و صدای آونگ اعلام می شود.

پوست صورت مادر زیر آفتاب گویی کم کم طبله می کند. ساعت همچنان در صدا. کاریکاتور آفتابه بر

در بسته دستشویی.

داروخانه، کیوسک روزنامه، خیابان، همزمان.

پسر با پاکتی میوه، چند نان بربری، یک پلاستیک پر از لپه و بسته ای دوا از داروخانه بیرون می آید. از

کیوسک روزنامه فروشی همان حوالی یک مجله دانشمند می خرد و قبل از پرداخت پول، به کاریکاتور

یک روزنامه بلند بلند می خندد. دیگران به او نگاه می کنند. سپس روزنامه حاوی کاریکاتور را برداشته

به مکافات و با دست پر وجه آن را می پردازد و از کادر خارج می شود.

ساندویچ فروشی، ادامه.

پسر وارد ساندویچ فروشی می شود. مغازه پر از مشتری است. کسی دست به کمر گرفته نواشابه ای را سر می کشد.

پسر: آقای وارطان دو تا همبرگر بده. سسش هم زیاد باشه. مال مامان با سس نباشه.
ساندویچی: به به، باز اول برج تو شد و حقوق گرفتی، اومدی سراغ همبرگر. خب امروز چند شنبه است؟

پسر: (با انگشتانش حساب می کند.) شنبه است. اول برج ها شنبه است دیگه.
مشتری ها به او جلب می شوند. ساندویچی دو همبرگر از یخچال در آورده مشغول سرخ کردن آن می شود.

ساندویچی: خب چه خبر؟ بالاخره با اون دختره که عکسشو از توی روزنامه در آوردی، عروسی کردی؟
یا گذاشتی برای کریسمس؟

پسر: مامانم می گه هر وقت می خوای زن بگیری، زودتر بگو تا من بمیرم تو راحت باشی. ولی من به پایش نشستم، دختر خوبیه.

در تمام این مدت اجناس خرید شده را در دست نگهداشته است. ساندویچی دل نان های سفید را با چاقو می درد. پسر ماتش برده است.

- تصویری کوتاه از قیف حلبی آویخته بر ساعت که بی صدا این سو و آن سو می رود.
صورت مات پسر. ساندویچی در کار سس سرخ رنگ برسدی نان.

خیابان، ادامه.

پسر سراسیمه از ساندویچ فروشی بیرون می آید. همبرگرش را به نیش کشیده است. تقریباً در پشت بسته های اجناس دستش مخفی است. به لب خیابان می رسد. خیابان خلوت است. پا به خیابان می گذارد. همچنان مشغول خوردن همبرگر است. ماشینی قیژکشان نزدیک می شود. پسر دستپاچه می شود. یکی دو قدم به عقب برمی گردد؛ دوباره منصرف می شود و به سمت اول می چرخد. دیگر دیر شده است. ماشین او را زیر می گیرد. مجله دانشمند در لجن جوی فرو می رود. لپه ها پخش خیابان می شور. ماشین ترمز کرده راننده اش وحشت زده بیرون می آید. هنوز کسی جمع نشده است. پسر بی حرکت نقش خیابان است. کاریکاتور روزنامه در بازی آرام باد. چند نفر از دور به سمت محل حادثه می دوند. راننده از وحشت عاقبت کار، سوار ماشین می شود و می گریزد. یک نفر بالای سر پسر می رسد. سرش را روی سینه او می گذارد تا صدای قلبش را بشنود. از بینی و دهان پسر خون بیرون زده است. همبرگر نیم خورده در پیاده رو افتاده است. دستی آن را برمی دارد.

بالکن آپارتمان، خیابان، شب.

پیرزن نشسته است. از پسر خبری نیست. نرمة بادی، در دو لته پشت پیرزن را به بازی گرفته است. لب های پیرزن که در خود چروکیده است، متغیر می شود. پلک چشم ها را یک بار تا نیمه و به آرامی باز و بسته می کند. از دید چشم های تار او. خیابان عابری به پیرزن گدای پیاده روی روبرو صدقه داده، رد می شود. پیرزن در بالکن به سختی نفس می کشد. نرمة باد می رود که طوفان شود. در بالکن بارها و به صدای بلند به هم می خورد و باز می شود. پلک چشم پیرزن بار دیگر بسته و باز می شود. نفسی به سختی می کشد و دوباره پلکش بسته می شود. از دید او در حالی که پلکش تصویر را می گشاید. ماشین گشت پلیس با چراغ گردان می ایستد. پاسبان پست دوان دوان می آید. سلام می دهد. ورقه اش را می دهد تا امضاء کنند. پیرزن روی بالکن سخت تر نفس می کشد. باد کوبنده تر می تازد. بازی دسته جمعی برگ درختان صدای عمومی صحنه را می سازد. ماشین گشت در نمایی از دید پیرزن می رود و پاسبان با دور شدن ماشین گشت پلیس، کنار گدای پیاده رو می نشیند. در نمایی نزدیک پاسبان از کلاهش کبریتی در می آورد.

پاسبان: (به پیرزن گدا) رفت تا دو ساعت دیگه گشت بیاد. سیگار داری؟

پیرزن گدا از لای پارچه های تو در تویی که صدای پول خرد می دهد، پاکت سیگاری در می آورد. پاسبان نخعی از آن بیرون می کشد و به تعارف دستی به پاکت می زند.

پاسبان: امشب هوا دوباره حامله است. (نگاهی به آسمان و پنجره روبرو می کند. کمی خیره می ماند.) از دیوونه هم امشب خبری نیست، حوصله مون سر رفت. شام چی داری؟

رعد و برق در آسمان. با صدایی مهیب و گاه بگاہ اولین قطرات باران بر پیرزن کم کم با سختی نفس کشیدن، رعشه بر اندام او می نشیند. چند ماشین بوق زنان یک ماشین آذین بسته عروسی را اسکورت می کنند. عده ای جوان سر از پنجره بیرون کرده روی ماشین ضرب گرفته اند یا دست می زنند. دوباره خیابان خلوت می شود باران تند می شود. گره به ای با سر و صدا از سگی که پارس می کند، می گریزد. پیرزن زیر بارش شدید باران از دید او پاسبان و گدا در زیر نور چراغ پیدا و ناپیدا می شوند. پلک چشم پیرزن بر تصویر آن ها کاور می شود. دوباره پیرزن چشم می گشاید. در خیابان از دور کالسکه ای رو بسته با اسب پیش می آید. کالسکه ران با کلاه مخصوص سورچیان و لباسی هماهنگ کلاهش، کالسکه را تا جلوی بالکن آپارتمان می راند و می ایستد. بوق شیپوری کالسکه به صدا در می آید. پیرزن جان می دهد و سرش از پهلو بی اختیار آویخته می شود. باران زمین را غسل می دهد. آب از جوی خیابان به پیاده رو سرریز می شود.

جلوی یک بیمارستان، خیابان، جلوی آپارتمان، ظهر روز بعد.

پسر گیج و گول از بیمارستان بیرون می آید. فرنج بیمارستان را به تن دارد. در آخرین لحظات مستخدم بیمارستان متوجه او می شود و سوت می کشد. اما پسر دوان دوان دور می شود. در جایی از خیابان بیرقی افرشته اند و بچه های دبستان به صف از خیابان و از برابر ماشین های نگهداشته شده عبور می کنند. پسر در صف آن ها به سمت خیابان می رود. صورتش به گونه ای است که گویی از یک بی هوشی مقطعی برخاسته است. تلوتلو می خورد، اما به خود نیست. در خانه را باز می کند و داخل می شود.

داخل آپارتمان، ادامه.

باد اتاق را به هم ریخته است. پسر وارد می شود. تصویر پیرزن از پشت بالکن.

پسر: مامان برات قرصتو آوردم.

لیوان آب را برای پیرزن می برد و از جیش چند قرص رنگ و وارنگ درمی آورد و به دهان پیرزن می گذارد. لیوان آب را به لب او گذاشته، سرازیر می کند. پیراهن پیرزن خیس آب می شود. چشم پسر به در و پنجره آلوده از باد و خاک روز قبل می افتد. انگشش را با آب دهان خیس می کند و به شیشه ها می کشد. در اثر آن سیاه می شود.

پسر: بلکم من مردم، تو نباید این خونه رو تمیز کنی؟

به آشپزخانه می رود که غذا را بار بگذارد. در قابلمه ای را برمی دارد، گریه ای که بچه زائیده، می گریزد. پسر گریه ها را بیرون می گذارد. مقداری رشته و آب در قابلمه می ریزد و چراغ خوراک پزی را روشن می کند. دوباره لچک به سر کرده مشغول گردگیری می شود. ساعت به صدا در می آید. پسر به طرف پیرزن می رود و او را به همان ترتیب قبل به دستشویی می برد و در را می بندد. کاریکاتور آفتابه را که در اثر باد در حال کنده شدن است، به جای خود مرتب می کند. بعد در انتظاری که تا بیرون آمدن پیرزن از دستشویی باید تحمل کند، به پای آینه شکسته روی طاقچه می رود و صورت خویش را به تماشا می نشیند. به دلیل شکستگی آینه، اجزائی از صورتش را نمی بیند. صورتش را حرکت می دهد و دنبال تصویر کامل خویش است. هر لحظه تصویری متفاوت از خود می بیند. بی چشم، یک چشم، بی دهان، بی گونه. بغض می کند و کودکانه می گرید. چشم تصویر تاریک می شود. تا کم کم صدای گریه پسر در این تاریکی با صدای زمینه یک مکان مجهول آویخته می شود. بار دیگر چشم تصویر روشن می شود. به: قصه دوم.

دستفروش:

سه راه آذری یا دروازه غار یا میدان سید اسماعیل، روز.

خیابان شلوغ از رفت و آمد ماشین ها؛ پیاده رو از تجمع دستفروشان و عابرین. هنوز ته صدایی گم از گریه دردمند پسر قصه اول باقی است. صدای گریه کم کم جایش را به صدای گنگ یک پیراهن فروش می دهد. صداها به هم نزدیک است، طوری که گویی آن صدا به این صدا تبدیل می شود. قصابی زیر یک داربست حصیری، گوسفند برهنه ای را به دار کشیده است و جگر گوسفند سر بریده دیگری را درمی آورد. همان بغل، بساط جگر فروش. سه نفر جوان نیمه لومپن، جگرهای سرخ شده بر سیخ را به نیش کشیده اند و مراقب جایی هستند. از دید آن ها از لابلای بساط دستفروشان و عابرین، پیراهن فروش در فریاد پیراهن های مختلف رنگ و وارنگ را در هوا تکان داده، به رخ مشتری ها می کشد. عده ای پیراهن سوا می کنند. صدای پیراهن فروش بر همه صحنه غالب است.

صدای پیراهن فروش: دست دوم نیست آقا سوا کن. سوا کن آقا سوا کن. ارزونش کردم سوا کن. خانوم سوا کن، آقا سوا کن. آتیش به مالم زدم سوا کن. دو پاش صد تومن، یکیش پنجاه تومن، سوا کن. بشور بپوشه، اطو نمی خواد، سوا کن. آقا سه تا ورداشت (از دست کسی پول می گیرد). صد و پنجاه تومن. خدا برکت بده سوا کن. آقا سوا کن، آقا سوا کن. ارزونش کردم از این شهر برم، سوا کن. آقا چهار تا؟ می شه دویست تومن. (از دست مشتری پول می گیرد). چهار تا چهار تا شو می برن. چهل تا چهل تا شو می برن. با پنجاه تومن کی یه زیرپیرهنی می ده؟ بخدا پول دو سیر تخمه است آقا سوا کن. سوا کن آقا سوا کن.

مردی ژنده پوش (کسی در هیئت یک شاگرد راننده با لباسی پاره یا سیاه شده از روغن) پیراهنش را در آورده، پیراهنی را که سوا کرده می پوشد. جوانی پیراهنی به خود اندازه می گیرد، نمی پسندد؛ دنبال پیراهن دیگری می گردد. آن سه جوان جگرخوار جلو می آیند. در این بازار گرمی فروشنده پیراهن همچنان پیراهن های رنگی مختلف را به رخ این و آن و دوربین می کشد. چه بسا در چند فیکس از پیراهن های رنگی که دوربین را می پوشانند و نمی پوشانند، عنوان قصه دوم بیاید. صدای زمینه اما قطع نمی شود. پیراهن فروش همچنان بی اعتنا به این سه نفر در فریاد.

پیراهن فروش: پیرهن اعلاء ببر، مس مس نداره، آقا سوا کن. همه اش از دم خوبه آ...

برای لحظه ای آن سه نفر را می بیند. ترس خفیفی در برق چشم ها. صدا اما به وضوح خاموش می شود. سعی می کند دوباره به خود مسلط شود؛ نمی تواند. بین او و آن سه نفر چند نگاه تند رد و بدل می شود. پیراهن فروش گویی در تله افتاده است.

صدای یک مشتری: (بر چهره خود باختة پیراهن فروش) من این دو تا رو برداشتم. ده تومنشم نمی

دم ... حواست کجاست آقا؟ اینم نود تومن ... قاطی نشه.

نفر اول از آن سه نفر پیشدستی کرده پول را از دست مشتری می گیرد.

اولی: سودش به همون ده تومنه. یک کلامه آقا. (صدایش را به تقلید از پیراهن فروش تبلیغاتی می کند.) سوا کن آقا سوا کن. پیرهن اعلا ببر سوا کن. پشیمون نمی شی آقا سوا کن. پیراهن فروش اصلی حیرت زده و غافلگیر چیزی به گریختنش نمانده. دست آن دو مخفیانه دستش را می گیرد. چند نگاه نزدیک بین آن دو و پیراهن فروش رد و بدل می شود.

نفر دوم: این جات می فروشه تا برگردی. زیاد طول نمی کشه. یک تکک پا می ریم و برمی گردیم.

نفر سوم: یه ماشین شلواریات آورده منتظره.

پیراهن فروش چاره ای جز رفتن نمی بیند. چند قدم نرفته برمی گردد و به بساط پیراهن ها نگاه می کند. اولی به خوبی نقش او را بازی می کند. پیراهن فروش در میان آن دو کشیده می شود. پاهای هر سه در خون گوسفند. قصاب گوسفند روی زمین را باد کرده با کارد پوست می کند. گوسفندی دیگر در انتظار ذبح شدن؛ جریان قصابی را نگاه می کند.

خیابان بغل، ادامه.

هر سه به همان ترتیب تنگاتنگ در حرکت.

دومی: خیلی دنبالت گشتیم. جا عوض کردی؟! صدای ترمز شدید یک ماشین. از دید آن ها دو ماشین به هم می زنند. دو راننده از ماشین هایشان پیاده شده به هم فحش می دهند و گلاویز می شوند. شلوغی خیابان. پیراهن فروش در چشم هایش فرار موج می زند.

همان جا، (در ذهن پیراهن فروش)، روز.

پیراهن فروش در لحظه ای می گریزد. نفر اول با کلت از پشت، گردن او را نشانه می رود. او نقش زمین می شود.

ادامه صحنه قبل، زمان حال.

پیراهن فروش چهره اش را از دردی خیالی درهم می فشرد. فراری در کار نبوده است. هر سه تنگاتنگ از کنار دعوای تصادفی ها عبور می کنند. دو راننده همدیگر را لت و پار می کنند. آن ها سوار موتور سه چرخه باری می شوند. پیراهن فروش را در میانه می نشانند.

خیابان ها، درون موتور سه چرخه قدیمی، ادامه.

موتور سه چرخه با چند هندل راه می افتد. از دو سه نمای مختلف در خیابان های گوناگون. آن که در خیال با کلت به سوی پیراهن فروش شلیک کرد، پشت فرمان نشسته است. دیگری حواسش به خیابان است. صورت پیراهن فروش در تنگنای موقعیت خویش به عرق نشسته است.

همان جا (در ذهن پیراهن فروش)، روز.

دست پیراهن فروش چاقویی را از جیبش بیرون می آورد و به چشم بر هم زدنی به گردن راننده می زند. او در خود میچاله می شود. نمای دید از ماشین که منحرف شده به سمت پیاده روی یا یک تریلی پارک شده می رود.

ادامه صحنه قبل، زمان حال.

پیراهن فروش همچنان عرق کرده نشسته است و با انگشتان دستش بازی می کند. آن دو سرگرم کار خویش.

جلوی قهوه خانه، ادامه.

شتری سرکش با بار دو خمره بزرگ به زور صاحبش کمی آن سوی قهوه خانه زانو می زند. این تصویر از قاب در موتور سه چرخه، یا شیشه جلوی آن پیدا است. هر سه پیاده می شوند. جلوی قهوه خانه پهلوانی نیمه لخت زنجیری را به خود بسته تلاش دارد تا آن را پاره کند. آتش چرخ چاقوتیزکنی ای که خود کور است. پاسپانی در حال پست دادن، محو تماشای پهلوان نیمه لخت. نگاه پیراهن فروش لحظه ای به روی پاسبان می ماند. آن دو نفر آرام او را به داخل هل می دهند. زنگ قهوه خانه که به در وصل است، به صدا در می آید. همه جور آدمی در قهوه خانه هست: افغان ها، لومپن ها، کسبه. قهوه چی به صدای زنگ در سر چرخانده به آن ها زل می زند. آب جوش سماور از استکان سر می رود. آن سه سر میزی می نشینند. که نفر چهارم نشسته است. نفر چهارم زیر چشمی نشستن آن ها را مراقب است. بی اعتنا نشان می دهد. آن دو برخاسته می روند. قهوه چی دو استکان چای را روی میز می گذارد. مرد چهارم با دست، هر دو استکان را جلوی پیراهن فروش می گذارد. پیراهن فروش به اطراف نگاه می کند. قهوه خانه از نگاه او. بازار تسبیح فروش کساد است؛ خود به تماشای معامله مارنشسته است. کسی به مارفروش پول داده، از سبد مارهای او ماری بیرون کشیده به گردن می اندازد و نوازش کنان آن را بیرون می برد. نگاه پیراهن فروش بر آگهی مرحوم مقتول، عباس. جور خاصی به آگهی نگاه می کند.

صدای مرد چهارم: چایی تو بخور.

پیراهن فروش نگاهش را گرفته چایی را به دهان می برد. لبش می سوزد.

صدای مرد چهارم: بخور. چایی لب سوزش خوبه... برات جنس آوردم.
پیراهن فروش با اکراه و اجبار می خورد. بعد سرش را جلو می کشد.
پیراهن فروش: (آهسته) خودت می دونی... من راجع به کشتن عباس چیزی نگفتم. من مثل اون
آدم فروش نیستم که جونمو از دست بدم.

مرد چهارم: (بی اعتنا می نماید.) شلوارها جنسش مخمله.
پیراهن فروش: دروغ می گن که من رفتم لوت دادم.
مرد چهارم: پیراهن ها چگونه؟ برات نون کرده؟
پیراهن فروش: گوش کن، بین چی می گم. من حرفی نزدم. من اصلاً دارم پیراهن ها رو می
فروشم و از این جا می رم. شتر دیدی ندیدی. درسته که من با عباس همشهری بودم، ولی حرفی نزدم.
اون یه آدم فروش بود. مال خره رو اون لو داده بود، اما من دارم کاسبی مو می کنم. اگه گفته بودم که
تا حالا شما رو گرفته بودن. تازه پای خودمم گیره. می گن تو دزد یا خودتم دست داشتی.
زنگ در قهوه خانه صدا می کند. هر دو برمی گردند. پاسبانی وارد قهوه خانه می شود. هر دو
برای لحظه ای همدیگر و پاسبان را می نگرند. پاسبان اطراف را نگاه کرده، جایی می نشیند. قهوه چی
برایش چایی می برد.

مرد چهارم: ما با هم کنار می آیم. یه ماشین برات جنس آوردم. پاشو دنبال من بیا تو پستو.
مواظب باش کسی نبینه.
وحشت سراپای پیراهن فروش را می گیرد. نگاهی به او نگاهی به پاسبان.

همان جا (در ذهن پیراهن فروش)، روز.
در لحظه ای برخاسته به سمت پاسبان می دود.
پیراهن فروش: (با فریاد) من فقط یه دزدم، اما اونا عباسو کشتند. می خوان منم بکشند.
مرد چهارم اسلحه کشیده پیراهن فروش و پاسبان را با گلوله می زند.

ادامه صحنه قبل، زمان حال.

پیراهن فروش و مرد چهارم سر میز نشسته اند. پیراهن فروش همچنان مستأصل است و به پاسبان
چشم دارد.

مرد چهارم: چرا معطلی؟ اول تو برو بعد من دنبالت می آم. درو باز کن برو تو.
پیراهن فروش برمی خیزد. به همه نگاه می کند. گویی نگاه همه از او می گریزد. حتی پاسبان
چای خودش را می نوشد. دیگران سرگرم کار خویش. تسبیح فروش سعی می کند تسبیحی را به کسی

قالب کند. پیراهن فروش آرام و با ترس به سمت در می رود. مرد چهارم نیم خیز می شود که دنبالش او به پستوی قهوه خانه برود. صدای زنگ در قهوه خانه بلند می شود. چند پاسبان بابی سیم و باتون کشیده داخل می شوند. افسری به همراه آن هاست.

افسر: همه بشینند. کسی تکون نخوره.

مرد چهارم نگاه از مأموران گرفته به پیراهن فروش می دهد. پیراهن فروش همان طور رو به در پستویی حرکت ایستاده است. مرد چهارم آرام اسلحه اش را زیر کمر بندش آماده می کند. پاسبان ها در همه جای قهوه خانه پخش شده اند.

افسر: کیا افغانی هستن؟ .. شما افغانی هستین؟ آره شما؟ پاشین بینم.

چند نفر را بلند کرده، به همراه پاسبانی بیرون می فرستد.

افسر: (رو به پاسبان دم در) اینا رو سوار کن. (رو به همه) کسی دیگه ای افغانی نیست؟ همه ساکتند. پاسبان ها و افسر بقیه را هم برانداز می کنند.

افسر: (به یک مشتری) بینم تو چکاره ای؟

مشتری: تو این کفاشی بغل کار می کنم.

افسر: (متوجه پیراهن فروش می شود که همچنان فیکس مانده است.) تو چرا اون جا وایسادی؟ افغانی هستی؟

پیراهن فروش: نه سرکار بچه مشهدم. تربت حیدریه.

افسر: بیا جلو بینم.

به تمام بدن او دست می زند. از جیبش آت و آشغال درمی آورد. از جمله ناخن گیر چاقو دار او را. افسر ناخن گیر را بالا می آورد و جلوی چشمش می گیرد.

افسر: این برای چی تو جیته؟

پیراهن فروش جواب نمی دهد. افسر عکس مرحوم مقتول عباس را نشان می دهد.

افسر: تو اینو نمی شناختی؟

همان جا (در ذهن پیراهن فروش)، روز.

پیراهن فروش: (یکباره فریاد می کشد.) اونا کشتن، من نکشتم.

مرد چهارم به سوی او، افسر و پاسبان ها شلیک می کند. یک قتلگاه در لحظه ای.

ادامه صحنه قبل، زمان حال.

افسر با پشت دست به صورت پیراهن فروش می زند.

افسر: خفه خون گرفتی؟ (ناخن گیر را توی جیب خودش می گذارد.) دیگه از این چیزها تو جیبت نباشه... (به پاسبان ها) بریم.

پاسبان ها بیرون می روند. قهوه خانه وضع عادی می گیرد. قهوه چی دوباره چایی می آورد. مرد چهارم خود را به کنار او می رساند. دستی صمیمانه بر شانه اش می گذارد.

مرد چهارم: بیا بشین. برای تو چایی آورده.

پیراهن فروش می نشیند. لب هایش را از بغض می جود. اختیار از دستش بیرون می رود. برای پوشاندن گریه اش، صورتش را در دست می گیرد.

مرد چهارم: بچه نشو.

پیراهن فروش: من می ترسم، اما به کسی چیزی نگفتم.

مرد چهارم: (در حالی که به اطراف نگاه می کند تا کسی مراقب آن ها نباشد) حرفشم زن. باور کردم. حالا بریم شلوارو بهت نشون بدم. فکر می کنی کی پولشو برگردونی؟

پیراهن فروش: من شلوار نمی خوام.

مرد چهارم: (او را با خود می کشد.) به نفعته. بدم به کی سودشو ببره؟ پاشو بیا. آدم زنده نون می

خواد.

تقریباً او را به داخل پستو هل می دهد. پیراهن فروش در آخرین لحظات برمی گردد و به همه نگاه می کند. در به روی او بسته می شود.

داخل راهروها - انبار و پستو، ادامه.

مرد چهارم صمیمی است و یکریز حرف می زند. هر دو از راهروهای قدیمی تاریک و روشن، با نورهای موضعی طبیعی که از پنجره های آجری مشبک داخل می شود، عبور می کنند؛ تا به انبار لباس های انباشته بر هم و لباس های آویخته می رسند.

مرد چهارم: سعی کن همین جا باشی کاسبی تو بکنی. کسی جز تو نمی دونه. اما آگه قضیه لو بره معلومه که تو رفتی گفتی.

پیراهن فروش: من دهنم قرصه.

مردم چهارم: تا حالا نگفتی، می دونم. اما به دلم افتاده که می ری و می گی. از کجا که یهو به سرت نزد! تو آدم بدبختی هستی، نمی دونی می خوای چکار کنی. برای همین نمی شه بهت اعتماد کرد. پیراهن فروش: (دوباره وحشت می کند. خود را بار دیگر تنها یافته است.) من دهنم قرصه.

مرد چهارم: قرص قرص؟

پیراهن فروش: اوهون.

نفر اول و دوم که از قهوه خانه بیرون رفته بودند، از لای لباس ها بیرون می آیند. در دستشان چاقوست. مرد چهارم با دیدن آن ها برای پیراهن فروش اسلحه می کشد و او را بغل می کند و با دست چپ دهانش را می گیرد. حالا اسلحه روی سر اوست. از پیراهن فروش جز ترس عکس العملی مشاهده نمی شود. مرد چهارم با نوک اسلحه چون انگشتی به دماغش اشاره می کند.

مرد چهارم: هیس.

نفر اول و دوم آرام آرام جلو می آیند. پیراهن فروش با چشم های از حدقه بیرون زده به آن ها نگاه می کند.

بیابان (زمان گذشته)، روز.

در یک تصویر کوتاه، عباس مقتول را، کنار همان موتور سه چرخه که پر از بار است می بینیم. نفر اول و دوم با چاقو او را از پای درمی آورند. پیراهن فروش شاهد است، اما با دست دهان خودش را گرفته تا جیغ نکشد. تصویر درشت چاقو در تن مرحوم مقتول عباس فرو می رود.

انبار، زمان حال.

چاقو از تن پیراهن فروش بیرون کشیده می شود و دوباره فرو می رود. مرد چهارم او را رها می کند. پیراهن فروش مجاله و متشنج می شود. جیغی فروخورده سر می دهد. مرد چهارم از شلیک ابا دارد. به آن دو با دست اشاره می کند که کار را تمام کنند. پیراهن فروش می بیند و می گریزد. یک تعقیب و گریز کوتاه لای لباس ها. خون پیراهن فروش بر لباس ها. یکی از آن ها از پشت او سر برمی آورد. کاردش را از پشت، در حوالی قلب او فرو می کند. به گوشه ای پرت می شود. در هنگام سقوط به زمین، انبار و لباس ها دور سرش به چرخش درمی آیند. مرد چهارم به سمتش می آید.

پیراهن فروش خود را روی زمین عقب می کشد. دستش به میله ای آهنی می خورد. آهن روی زمین می افتد. مرد چهارم بالای سر اوست. پیراهن فروش آهن را در دست می فشارد و به شکم او می کوبد. مرد چهارم عقب می کشد، اما هنوز از شلیک گلوله ابا دارد. نفر اول و دوم دوباره او را محاصره می کنند. سر تا پای پیراهن فروش خونی است. به هر تلاشی می ایستد. جیغ می کشد و یکباره وحشی می شود و به سمت آن ها یورش می برد. آن ها عقب می کشند و او در انبار شروع به دویدن می کند و خود را به سمت پنجره انبار می کشاند. روی شیشه پنجره، یک نوار چسب ضربداری خورده است. پیراهن فروش به ضرب میله آهنی شیشه را می شکنند و از پنجره خود را بیرون می اندازد. در آخرین لحظات یکی دو گلوله به سوی او شلیک می شود. یکی از آن ها به لبه پنجره و یکی دیگر به دستش اصابت می کند. دیگر گریخته است.

خیابان جلوی قهوه خانه، خیابان دیگر، ادامه.

پیراهن فروش سرش گیج می رود و می گریزد. یکی دوبار به پشت سرش نگاه می کند. از دید او پنجره شکسته، در حالی که مرد چهارم به سوی او نشانه رفته است. از جلوی بساط پهلوان نیمه لخت می گذرد. پهلوان زنجیر را پاره می کند. پیراهن فروش همه چیز را دفورمه می بیند. شتری که در همان ابتدای ورود دیده بود، دوباره در یک نمای مونتاز شده بدون برخاستن، تنها زانو می زند. سر او گیج می رود. به خیابان دیگری می دود. دو کودک بر درختی بی برگ، با حرکت آهسته، چنان که خیال است؛ تاب می خورند. سگی سیاه به سمت او پارس می کند. به میانه خیابان می دود. سایه ها پر رنگ و کشیده به نظر می آیند. خورشید ستاره می نماید. پر تیغ، کبود و چشمک زنان. سگ سیاه هنوز به دنبال اوست. ماشین فولکسی به سمت او می آید. برایش هر دو دست را بلند می کند. فولکس حرکت می کند. صدای سفینه ای که حرکت می کند. صدای سفینه ای که از زمین دور می شود. پیراهن فروش سر بلند می کند تا راننده را ببیند. ماشین بدون سرنشین است. پیراهن فروش وحشت کرده، دستگیره در را می کشد. تا به انتها کشیده می شود اما در باز نمی شود. با مشت به شیشه می کوبد و از شیشه عقب به بیرون نگاه می کند. سگ سیاه به دنبال ماشین گذاشته است. سرش را به سمت جلو می گرداند. از دید او از شیشه جلو، همه خیابان دور ماشین می چرخد. حرکت دوار و سیصد و شصت درجه دوربین از آرام به تند، بر محور خود، به جای دید او. بعد یک سوئیچ پن تمام ناشدنی. پیراهن فروش از شیشه به بیرون پرت می شود. قل خورده چون گوی از هم باز می شود. فولکس در نمایی آرام تر از حرکت واقعی به درخت می خورد و از هم متلاشی می شود. دو پنجره بی آن که کسی از آن نگاه کند، گشوده می شود. از داخل یکی از آن ها کبوتری پرواز می کند. از داخل دیگری ریشه درختی خشکیده بیرون می آید. او بر کف سنگفرش خیابان چون کرمی می لولبد. صورتش از دردی غیر متعارف به تکان و تشنج آمده است. لحظه ای سر بلند می کند. از اطراف، چند سفیدپوش به صورتی محو و واضح به سوی او می دوند. قدم ها کشیده و بلند. دور او جمع می شوند.

یکی از آنها: چیییی ش... دی؟

دومی: سمت چی یه؟

اولی: اینم تازه اومده ههه.

از دید او آدم های اطراف قد کشیده و با ابعادی غیر واقعی. گویی مناره هایی که در باد فرو می ریزند و نمی ریزند. یا آدمیانی که به آدم نمی برند. صدای باد و اذانی در دور دست. گویی اشباح دور او در حمام حرف می زنند. صداها خش دار و کند است. از دید آن ها او درون چاهی است. صورت او در

محاصره پای آن‌ها. یکی از آن‌ها در کادر می‌نشیند. سر او را به زانو می‌گذارد. چشمش را که دیگر از خون پیشانی پوشیده شده، پاک می‌کند.

صدا: هی‌ی‌ی‌ی حسین تویی؟!!

پیراهن فروش چشم به هم می‌زند. عباس است. زخمی است. پیراهن فروش در باور و ناباوری.

پیراهن فروش: (به همان گویش) عباس تویی؟ تو که مرده بودی؟

عباس: آره مردم. اینجام جام خوب نیست. تو چی شد اومدی اینجا؟ آوردنت؟!!

داخل انبار و خیابان، ادامه زمان حال.

جسد در میانه لباس‌ها افتاده است. آهن کنار دیوار، کنار دست او روی زمین افتاده است. دوربین آرام به سمت بالا حرکت می‌کند و از او فاصله می‌گیرد. پنجره وارد کادر می‌شود. سالم سالم است. نوارچسب ضربدری را هنوز به خود داد. دوربین تا جلوی پنجره پیش می‌رود تا نمایی هم اندازه پنجره. نوارچسب ضربدری کادر را به چهار قسمت تقسیم می‌کند. موتور سه چرخه در حالی که جلوی پنجره دور می‌زند، حامل آن سه مرد فراری است. در خیابان زندگی معمولی جریان خود را دارد. عده ای سر در گریبان به راه خود می‌روند. تصویر بسته می‌شود. اما نه چندان دیر، بار دیگر گشوده می‌شود به: قصه سوم.

کمدی احتضار:

خیابان‌ها، کوچه‌ها، روز.

جسدی در کوچه (شبهات زیادی به جسد پیراهن فروش دارد). عابران ناظر. بعضی می‌ایستند. بعضی کفاره می‌ریزند. معتادی دور جسد خط می‌کشد. گویی جسد، روزها پیش مرده است. مردی افغان چهره در هم می‌کشد و از جمع جدا می‌شود. دوربین او را دنبال می‌کند. از دید او خیابان. پسر قصه اول (همان که دیوانه بود) در حال گریز از دست ماشین‌ها. هنوز به دنبال کسی است تا در پناه او خیابان را رد شود. تا میانه خیابان می‌رود، اما به محض دیدن یک ماشین شتابان باز می‌گردد. دوباره از نو تا میانه خیابان. دستش را از ناچاری به التماس جلوی ماشین‌ها بلند می‌کند. کسی به کسی نیست. ماشینی او را زیر می‌گیرد. مردم دور او جمع می‌شوند. مرد افغان چهره درهم می‌کشد. دلش را می‌گیرد و به زمین می‌نشیند. یأس مطلق در چهره او. از نگاه او از زیر یک تریلی، جمعیتی که دور پسر تصادف کرده جمع شده‌اند. مرد افغان خود را به زیر ماشین تریلی می‌کشد، بر زمین می‌غلتد و سرش را زیر چرخ بزرگ تریلی می‌گذارد و آن را جابه‌جایی می‌کند، تا خوب زیر آن قرار بگیرد. برای لحظه ای برمی‌خیزد و این بار از دور به جمعیتی که دور جسد داخل کوچه جمع شده‌اند، نگاه می‌کند.

پسرک افغان داخل جمعیت است. رویش را به سمت مرد افغان می کند و برایش دست تکان می دهد. دوباره به آنچه از ابتدا می نگریمت، می نگرد. مرد افغان سر می چرخاند. از زیر تریلی پیداست که پسر دیوانه قصه اول برخاسته است و تلو تلو خوران می رود. چند بچه دیوانگی او را یافته اند؛ دست زنان به دنبالش روان شده اند. جمعیت از دور او پراکنده می شود. مرد افغان دوباره سر به زیر چرخ می گذارد. درون کوچه کنار جسد؛ مردم هنوز کفاره می ریزند. در همین هنگام معتاد دیگری دوان دوان می آید.

معتاد دوم: اسماعیل بدو او مد.

معتاد اول جنازه را به کمک دومی برداشته کول می کند و می رود. معتاد دوم پول خردها را جمع می کند و به سمت ته کوچه متوجه می شود. صدای سوت می آید. معتاد بقیه پول خردها را از روی زمین جمع نکرده می گریزد. پاسبانی در آخرین لحظات گریز معتاد، در ته کوچه از دید او سوت می کشد و می آید. از نزدیک، تمام زیربغلش از تقلا و دویدن خیس عرق است. به سر کوچه می رسد. به دنبال آن ها می رود. چند نفر باقیمانده نیز کنجکاوانه به دنبال پاسبان می دوند. هرکس به پاسبان جهتی را نشان می دهد. پسرک افغان از فرصت استفاده کرده پول خردها را برمی دارد. هنوز به دنبال بقیه پول هاست که صدای بلند در یک ماشین که بسته می شود او را به خود می آورد. به سمت خیابان نگاه می کند. راننده تریلی سوار شده است و ماشین را روشن می کند. پسرک افغان به سرعت خود را به ماشین تریلی می رساند و فریاد می کشد.

پسر افغان: هی وایسا وایسا. (با دست به بدنه تریلی می زند.) هی آقا یکی اون زیره.

راننده متوجه حرف او نشده، شیشه اش را پائین می کشد.

پسر افغان: یکی اون زیره. زیر چرخ. (با دست نشان می دهد.) اوناها.

راننده تریلی از توی آینه نگاه می کند. بالاخره از ماشین پیاده شده، مرد افغان را می بیند. شاگرد او مرد را از زیر تریلی بیرون می کشد و می زند. مرد افغان وحشتزده چون موشی خود را جمع و جور می کند. راننده جلوی زدن شاگردش را می گیرد.

راننده: واسه چی این جا خوابیدی؟

مرد افغان: بدبختم. گشنه م. زخم مرده. کار ندارم. بچه م مریضه. بذارین خودمو بکشم. (به گریه می زند.) بذارین خودمو بکشم.

شاگرد راننده دوباره او را می زند. پسرک افغان انگشت به دندان می گزد. راننده مرد افغان را از دست شاگرد بیرون می کشد.

راننده: ولش کن بینم. (به افغان) بگو بینم دیواری از دیوار ما کوتاهتر گیر نیاوردی؟! خب نفله می رفتی تریاک می خوردی.

مرد افغان: پول نداشتم تا خودمو با دوا بکشم. (دوباره به گریه می افتد.) بذارین بمیرم راحت شم.

پسرک افغان از دور مراقب است. سر کج می کند. چند نفر دورشان جمع می شوند. راننده دست در جیبش می کند و مثنی اسکناس در می آورد و از آن میان برگگی را بیرون کشیده، کف دست مرد افغان می گذارد. در چهره پسرک افغان، راحتی می نشیند.

راننده: برو دنبال یه کار آبرودار. این نشد راه زندگی قربون. (به شاگردش) برو بریم به امید خدا. شاگر راننده هنوز از این که او را نزده، راضی نشده است؛ اما مجبور است که برود. راننده در آخرین لحظه سوار شدن به ماشین دوباره زیر چرخ را کنترل می کند. مرد افغان در پیاده رو دور می شود. آن سوی جوی آب، پسرک می رود. با پایش یک حلبی روغن نباتی را به پیش می راند. صدای قراضه گگی حلبی. پس از چند گام به یک ضربه، حلبی را درون جوی آب می اندازد. حلبی در آب کثیف و روان جوی. حلبی سر و صدا کنان پیش می رود. در یک سرازیری جوی، موجی آبشارگونه، قوطی حلبی را در خود خفه می کند. آب سیاه جوی به پیش می رود. دیگر از حلبی خبری نیست.

قهوه خانه، اندکی بعد.

مرد افغان و پسرک وارد قهوه خانه می شوند. قهوه خانه پاتوق افغان هاست. هر دو پشت یک میز می نشینند.

پسرک: بابا چقدر بهت داد؟

مرد افغان اسکناس صد تومانی را روی میز می گذارد. پسرک نیز پول خرده های درون جیبش را. **مرد افغان:** دوتا دیزی بیار.

حلبی آباد، عصر همان روز.

مرد افغان و پسرک وارد حلبی آباد می شوند. در زمینه نمای عمومی حلبی آباد، خانه های مجلل و آپارتمان های سر به فلک کشیده به صورتی محو و سایه وار. مرد در اتاقک های حلبی سرک می کشد، اما کسی نیست. جمعیتی در دور دست جلوی یک اتاقک جمع شده اند.

یک پسر بچه: همه اونجان. مشدحسن داره می میره.

به سمت مورد اشاره پسر بچه می روند. اهالی حلبی آباد جمع شده اند. نیمی از آن ها افغان هستند. مشدحسن مشرف به موت را جلوی یک آلونک حلبی خوابانده اند. پیرزنی گریه می کند. مشدحسن به سختی نفس می کشد. مرد مسنی به او تلقین می کند.

مرد مسن: بگو اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله.

جمعیت صلوات می فرستد. مشدحسین لب نمی گشاید. اما پلک های بی رمقش را لحظه ای می گشاید. از دید او همه ضد نور.

مرد مسن: (با دستمال خیس لبش را تر می کند.) مشدحسین، پدرجان مرگ حقه بابا. نترس باباجان بگو. بگو اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان ...

نفر اول: یکی یکی بگو بتوونه بگه.

مرد مسن: مشهدی، باباجان، کار خودتو مشکل نکن. شب اول قبر، حساب و کتاب، بگو اشهد، بگو عزیزجان.

نفر دوم: شاید گوشش نمی شنفه. تو گوشش بلند بگو. (خودش جلو می آید و در گوش مشهدی داد می زند.) اشهد اشهد ...

مشهدی بار دیگر پلک چشمش را می گشاید. اشباح ضد نور همچنان دور او را گرفته اند. دست راستش مشت شده، می لرزد. مرد مسن مشتش را در دست می گیرد و نوازش می کند.

مرد مسن: مشدحسین جان نترس. اینایی که می بینی همه آشنان؛ غریبه نیستن. ما هم که این جا نشستیم، خیرتو می خوایم. حسابتو با خدا روشن کن. بگو اشهد ...

گلوی مشهدی شروع به هلهل می کند و لب هایش می لرزد. اما ناتوانتر از آن است که کلامی بگوید. مشتش را بالا می آورد و به زور روی سینه می گذارد. هنوز می لرزد. جمعیت کنجکاو تر می شوند. پسرک افغان از لای جمعیت سرک می کشد.

نفر اول: لباسو تکون داد، بگو، بگو، می خواد بگه.

مرد مسن: مشدحسین جان بگو بابا، بگو اشهد ان لا اله ...

پسرک افغان زیر لب با او می گوید. پیرزن خودش را می زند و ندبه می کند. جمعیت دایره را تنگ تر می کند. پسرک افغان دیدش محدود می شود. خود را از میان دست و پای آن ها جلو می کشد تا آن سوی صورت مشهدی.

مرد مسن: مشهدی، بابا، حساب و کتاب حقه. قیامت حقه بگو، اشهد ان لا ...

مشهدی: (لب تکان می دهد و دوباره برهم می گذارد.) اش ...

جمعیت خوشحال می شود.

یک صدا: بگو بگو داره می گه.

چند صدای پراکنده: اشهد اشهد.

نفر اول: بابا هولش نکنین زبون بسته رو.

مرد مسن: اشهد ...

همه: اشهد ...

مرد مسن: (عصبانی می شود.) بابا زبون به دهن بگیرین، بیچاره داره می میره. (جمعیت ساکت می شود. کمی عقب می کشد.) یه خورده عقب تر وایسین.

مرد مسن: اشهد ان لا اله الا الله ...

مشهدی: اشهد ...

مرد مسن: ان لا ...

صدای یک بچه: (از آن سوی جمعیت) افغان ها قایم شن، مأمورا اومدن.

نیمی از جمعیت در لحظه ای می دوند و در حلی آباد مخفی می شوند. دو ماشین جیب و آهو که پر از پاسبان است، می ایستند. در میان آن ها یکی دو نفر با لباس شخصی و دفتر و دستک پیاده می شوند. دو معتاد که در ابتدا جسدی را حمل می کردند، درون یک اتاقک حلی دور افتاده، کنار جسد متلاشی شده، پول خردها را تقسیم می کنند، با شنیدن صدای بوق ماشین از پشت اتاقک حلی با جسد می گریزند. مأموران در هر سوراخی به جستجوی افغان ها سر کشیده، یکی یکی آن ها را دستگیر می کنند و جلوی ماشین به صف می کنند. در میان آن ها مرد افغان و پسرک گیر افتاده اند. بعضی از آن ها که زودتر جنبیده اند، در بیابان ها می دوند و در پناه تپه های آشغال ناظر جریانند. پیرمردی دستفروش (با گاری کوچکش و با کلاه و نیم تنه آجانی و زیر شلواری آبی رنگ وصله ای) از کنار جمع حلقه زده بر گرد مشد حسن جدا شده به سمت صف افغان ها که چند مأمور مراقب آنند، می آید و سلام نظامی می دهد. کسی تحویلش نمی گیرد. مأموری اسامی و مشخصات افغان ها را به نوبت می نویسد.

مأمور: (به پسرک) اسمت؟

پسرک: نجیب.

مأمور: چند وقته از افغانستان اومدین؟

مرد افغان: یه ساله.

مأمور: چی کاره بودین؟

مرد افغان: چوپون.

مأمور: حالا چی کاره ای؟

پسرک: بیکار.

مرد افغان: (همزمان با پسرک) چاه کن.

مأمور: برین عکس بگیرین.

عکاس دوره گرد همراه مأموران، همان جا آن ها را روی یک پیت نشانده، عکس می گیرد.

دیگری برایشان کارت صادر می کند.

مأمور صدور کارت: مواظب باشین گم نشه بی کارت رفت و آمد نکنین.

به همین ترتیب از پدر و پسرک عکس گرفته می شود و کارت صادر می شود. از سمت جمعیت حلقه زده بر دور مشهدی حسن، صدای ضجه بلند می شود. صورت مشدحسین در حال جان کندن. دست راستش را که مشت کرده و می لرزد به خود می فشارد. پس از یک تکان شدید، مشتش گشوده می شود. یک سکه از دستش به زمین می غلتد. چند دست کودکانه به سمت سکه وارد کادر می شود. پیرزن صیحه می کشد و بر سر می زند. کلاغی از آنتن یک اتاقک حلبی پر می کشد.

حلبی آباد، خیابان ها ، صبح روز بعد.

صبح روز بعد مینی بوسی وارد حلبی آباد می شود و بوق می زند. همه از اتاقک های حلبی بیرون می ریزند و سوار می شوند. عده ای در مینی بوس خود را به شکل گداها در می آورند. مینی بوس وارد خیابانی می شود که تابلوی بن بست دارد، اما از آن سو که راه دارد بیرون می رود و گداها را درون شهر توزیع می کند. جایی پدر و پسر افغان نیز پیاده می شوند. در جای دیگری دو معتاد دوباره جسد را روی زمین گذاشته اند. جسد مرده، متلاشی تر شده است. پدر و پسر افغان، ماشین های مختلف را زیر نظر دارند و سبک سنگین می کنند. یک ماشین بزرگ از زوایای مختلف از دید پسرک. مرد افغان در غفلت او زیر ماشینی که بار آجر دارد می رود. پسرک منتظر می ماند. هنوز از راننده خبری نیست. پسرک می نشیند و با چوب، لجن و آشغال جوی را به هم می زند. یک پستانک پلاستیکی در جوی. نوک چوب را بر تن پستانک قرمز رنگ فشار می دهد. صدای سوتش در می آید. بارها این کار را تکرار می کند. بعد سرش را بالا می آورد. مرد افغان زیر چرخ خوابیده منتظر است. از راننده خبری نیست. یک بامیه فروش رد می شود. پسرک از او چند بامیه و « گوش فیل» می خرد. یکی دو بامیه را خودش می خورد. بعد به اطراف نگاه می کند. کسی به کسی نیست. آهسته و با احتیاط جلو می رود و بدون آن که کسی متوجه شود یک گوش فیل را درون دهان مرد افغان که سرش زیر چرخ است، می گذارد. مرد افغان شروع به خوردن می کند. هنوز گوش فیل را نخورده پسرک بامیه را در دهانش فرو می کند و برمی خیزد و دوباره لب جوی آب می نشیند. چوب بر تنه پستانک. صدای سوتش بلند می شود. صدای شی ای که به زمین می افتد، پسر را به خود می آورد. سر می چرخاند و روی زمین را نگاه می کند. خبری نیست. دوباره مشغول بازی با پستانک می شود. صدای برخورد چیزی دیگر با زمین. پسرک سر می چرخاند. برق یک سکه دوریالی در آفتاب روی زمین. پسرک به اطراف نگاه می کند. مردی دور می شود. پسرک چون گربه ای چهار چنگولی به جلو می خزد تا پول را بردارد. کمی آن سوتر چشمش به ته سیگاری روشن می افتد. برمی دارد و می کشد. صدای روشن شدن یک ماشین می آید. پسرک سر می چرخاند. راننده ماشینی که بار آجر دارد، ماشینش را روشن کرده است. پسرک می دود. راننده ماشین را به دنده می گذارد. یک تصویر کوتاه از سر مرد افغان.

پسرک: (خود را به ماشین می زند) آقا وایسا. آقا وایسا. (راننده سر بیرون می کند) یکی اون زیره خوابیده زیر چرخ.

راننده یکه می خورد. ترمز دستی اش را می کشد و با شاگردش پائین می آید و به سمت مرد افغان می روند.

راننده: او هوی پاشو بینم. (مرد افغان اعتنایی نمی کند) به توام پاشو یاالله. (یقۀ او را می کشد و بیرون می آورد) چرا این جا خوابیدی؟

شاگرد راننده: ا... تویی؟! این کار همیشه شه اوسا، کلک پوله.

با مشت به صورت او می کوبد. آن سو پسرک افغان صورتش را عقب می کشد. راننده به کمک شاگردش مرد افغان را در هم می مالند. جمعیت جمع می شود. حالا خیلی ها که متوجه شده اند، مرد افغان را می زنند. پسرک داخل دعوا می شود و پای راننده را گاز می گیرد. راننده جیغ می کشد.

شاگرد راننده: پدر سوخته ما رو خر گیر آوردی. چند روز پیش هم یه جای دیگه ای این بساطو راه انداخته بودی.

مرد افغان می گریزد؛ پسر نیز جمعیت در پی آن ها، اما نه چندان جدی. چرا که هر کس هر چه می خواسته مرد را زده است.

خیابانی خلوت، اندکی بعد.

پدر و پسر دوان دوان و خسته به هم می رسند و می ایستند. پدر هنوز به پشت سرش نگاه می کند. وقتی که مطمئن می شود کسی دنبالش نیست، از کوفتگی کتکی که خورده؛ روی زمین پهن می شود و نفس عمیقی می کشد. پسر بیتاب اوست. کشش را در می آورد و زیر سر پدرش می گذارد. دست پدرش را به دست می گیرد و نوازش می کند. لحظه ای می گذرد، حال مرد افغان کمی جا می آید. می خواهد بلند شود؛ پسر هم به او کمک می کند تا برخیزد. دو سه قدم که می روند، شروع به زدن پسرک می کند.

مرد افغان: می کشمت پدر سوخته. می کشمت. همش تقصیر توئه که سرت به کارت نیست. پسرک می گریزد و مرد افغان به دنبال او می رود.

خیابان دیگر، ادامه.

پدر دنبال پسرک می گردد، از او خبری نیست. از پله های آهنی مخصوص عابرین بالا می رود و از آن بالا به پائین نگاه می کند. از پسرک خبری نیست. همان جا می نشیند. روی راهروی بالای پلکان چند ژنده پوش استراحت می کنند.

کبابی، ظهر همان روز.

کبابی بر آتش می سوزد. پسرک در پشت میز به تنهایی مشغول خوردن غذاست. مرد کبابی، یک سیخ کباب و یک سیخ گوجه را بر سینی روی میز می گذارد.

کبابی: (به پسرک) پولش؟

پسرک دست در جیب های مختلفش می کند. مقداری پول خرد در می آورد و به کبابی می دهد.

کبابی: بقیه اش؟

پسرک: مگه چقدر می شه؟

کبابی: سه تومنش کمه.

پسرک: (مستأصل) بعداً می آرم.

کبابی: یه چیزی گرو بذار تا بعد بیاری.

پسرک دست در جیبش می کند و کارتش را در می آورد و به کبابی می دهد. کبابی به کارت نگاه می کند، می خواهد گرو بردارد که پشیمان می شود. کارت را روی میز می گذارد و یک سیخ گوجه را پس می برد.

کبابی: دیگه نیای این جا غذا بخوری ها. هرچی سنگه مال پای لنگه.

مشتری ها می خندند. پسرک افغان خجالت می کشد، اما با ولع تمام مشغول خوردن می شود.

کبابی هنوز غر می زند.

یک مشتری: اوسا اگه مشتری هات به این اعیونی اند، برو تاجر کباب شو.

کبابی: اگه پول داشتم، این افغان ها رو می خریدم و می فروختم به روس ها یکی یه عباسی.

حاضر بودم ضررم بدم اما جنسم بره دیگه برنگرده.

مشتری: چرا جمعشون نمی کنند؟

پسرک در حال خوردن به حرف آن ها گوش می دهد و کم کم در خود تحقیر می شود.

همچنان که کباب می خورد، عکس کارتش را جدا می کند و در جیب می گذارد و خود کارت را

پاره می کند.

کبابی: چه می دونم. مزدشون کمه، خر کارم هستند؛ خب نگهشون می دارن دیگه.

مشتری: می گن چند شب پیش دوباره دو تاشون یه زنو کشتند و در رفتند.

پسرک کبابش را می خورد و می رود. پس از چند لحظه دوباره وارد کادر می شود و یک مشت

آشغال به سمت مشتری کبابی می اندازد.

پسرک: قاتل خودتی.

و می‌گریزد. مشتری به سمتش می‌دود.

حلبی آباد، عصر همان روز.

چوبی بر یک حلبی با ریتم شادی کوبیده می‌شود. چوبهایی بر اتاقک‌های حلبی آباد جواب می‌دهند. در حلبی آباد عروسی است. جایی دیگ بار گذاشته‌اند. گوشه‌ای نقل و شیرینی می‌گردانند. جای دیگری یک ضبط قراضه بیشتر از ظرفیتش به شادی آمده. اما صدای حلبی کوب‌های خردسال، فضا را انباشته است. زنی لی‌لی می‌کشد؛ زن‌های دیگر نیز. مرد افغان زیر چشمی مراقب پسرک. پسرک در جمع حلبی کوبان شاد و خوشحال. کسی سر به سر داماد، که سنی از او گذشته است، می‌گذارد. عروس را که دختری کم‌سن و سال و افغان است، از یک اتاقک حلبی بیرون می‌آورند. بر چادر نویی که به سر دارد، توری انداخته‌اند. دوباره همان زن‌لی‌لی می‌کشد. پسرک افغان و پسران و زنان دیگر جواب می‌دهند. مردی با ریتم تندی شروع می‌کند به رقصیدن. پیرمرد دستفروش که نیم‌تنه بالا و کلاه پاسبانی را به همراه پیژامای وصله‌دار به تن دارد، برای عروس و داماد با دست احترام نظامی می‌گذارد. یک جوان شوخ طبع از پشت، پیژامای وصله‌دارش را پائین می‌کشد. همه به خنده می‌زنند. بچه‌ها هو می‌کنند. تصویر تمام قد پاسبان که همانطور برای عروس و داماد احترام نظامی گذاشته است. زیر پیژامای تا زانو پائین کشیده‌اش، یک گرمکن قرمز رنگ به پا دارد. در همان حال چون دلچکی شروع به راه رفتن می‌کند. همه ریشه می‌روند. دو بچه یک اتاقک حلبی متروک را آتش می‌زنند. چند کات پی در پی به عروس و داماد و آتش. عروس و داماد را به حجله می‌فرستند. رعد و برق؛ باران می‌آید. آتش زیر باران. همه به اتاقک‌ها می‌دوند. صدای باران بر حلبی آباد. گویی طبیعت در عروسی افغان شریک است. چند نما از آتشی که آخرین شعله‌هایش خاموش می‌شود. رعد و برق بر تاریکی حلبی‌ها، از سوراخ درها. پاسبان پیر زیر باران، خیس از آب. برای کسی که نمی‌بینیم احترام نظامی می‌گذارد. از دید او پاسبان دنبال کننده معتادان، خیس از باران به او می‌رسد.

پاسبان جوان: ببینم تو دو تا معتاد روندیدی یه مرده رو ببرند؟

حلبی آباد، خیابان‌ها، روز سوم.

مینی بوس بوق می‌زند. حلبی‌آبادی‌ها چون مور و ملخ از سوراخ حلبی‌ها بیرون می‌ریزند و سوار مینی بوس می‌شوند. پدر و پسر هر کدام روی یک صندلی جدا می‌نشینند. در جایی از ماشین پیاده شده وارد یک قهوه‌خانه می‌شوند.

قهوه‌خانه، ادامه.

پدر و پسر در کنار هم صبحانه می خوردند. هنوز با هم قهرند. زیرچشمی همدیگر را نگاه می کنند. نگاهشان که به هم تلافی می کند، چشم می دزدند. پدر می رود سیگاری روشن کند. پسر جای او را شیرین می کند. پدر می آید.

مرد افغان: تلخ می خورم. بیا دو تا پک بزن.
و سیگارش را به پسر می دهد. پسر سیگار را پک نمی زند.
مرد افغان: بیا خیال کن یواشکیه.
پسر اعتنا نمی کند. بیرون می آیند.

خیابان ها، ادامه.

در خیابان ها به دنبال ماشین های مختلف می گردند تا ماشین مناسبی می یابند. ماشین روشن است. کسی درون آن نیست. پدر زیر چرخ می رود. پسر مراقب است؛ او را می بیند. پدر که به او علامت می دهد، اعتنا نمی کند. راننده از آن سمت ماشین سوار می شود. پسر متوجه نمی شود. شاگرد راننده به راننده علامت می دهد. صدای ماشین بلند می شود. صدای گاز و کلاچ. پسر می بیند، می دود و خود را به ماشین می زند. راننده متوجه نیست؛ حرکت می کند. سر مرد افغان زیر چرخ متلاشی می شود. پسرک از وحشت می گریزد. دوباره به سمت پدر می دود. رعشه بر اندام جسد مرد افغان. دوباره پسرک خود را به ماشین می کوبد. راننده از ماشین پائین می آید و سمعک می زند. پسرک به سمت پدر نگاه می کند و جیغ می کشد. دو معتاد از دید او دوان دوان به سمت مرد افغان می آیند. مرده قبلی را با خود ندارند. یکی از آن ها دور مرد افغان خط می کشد.